

حاج آخوند

نوشتہ

سید عطاء اللہ مہاجرانی

انشارات امید ایرانیان



تهران - ۱۳۹۹

نمایه

- ۱۱ گر چه تفسیر زبان روشنگر است ...
- ۱۶ بوی عطر راسته بازار عطارا
- ۲۱ کشف رنگین کمان
- ۲۴ جان علی
- ۳۱ شعله یاد
- ۳۳ این دهان بستی دهانی باز شد
- ۳۵ هفت خان رستم
- ۴۰ فردوسی قدوسی
- ۴۵ شکوه شک و اندوه شادمانه خیام
- ۶۶ ارامنه حمریان
- ۷۱ حضور درس قرآن
- ۸۰ داستان‌های مثنوی
- ۸۵ در همه دیر مغان نیست چو من شیدایی!
- ۹۱ آیه نور
- ۹۷ کوکب درّی
- ۱۰۸ باغ انگور
- ۱۱۵ نگاهی دیگر به زندگی

- ۱۱۹.....سواد
- ۱۲۳.....اندازه و هندسه
- ۱۲۷.....خوشدلی
- ۱۳۲.....معجزه آینه گردانی آفتاب و ماه
- ۱۳۵.....خال سپید پیشانی اسب سیاه
- ۱۳۹.....بره‌های قره گل
- ۱۴۴.....گم گشتگی
- ۱۴۷.....انار
- ۱۵۰.....خوش گمانی به خداوند
- ۱۵۲.....میان گریه می خندم
- ۱۵۵.....رمض
- ۱۵۹.....نخستین و آخرین سیگار عمرم!
- ۱۶۴.....داستان یک سیلی!
- ۱۷۱.....به دست آهن نفته کردن خمیر
- ۱۷۴.....شب که جوی نقره مهتاب
- ۱۷۸.....مثنوی
- ۱۸۲.....آتش یاد
- ۱۸۴.....چه نمازی؟!؟
- ۱۸۶.....ز احمد تا احد یک میم فرق است!
- ۱۹۱.....حلالِ حلال نه مانند شیر مادرت!
- ۱۹۵.....راه را درست آمده‌ام؟!؟
- ۱۹۹.....عمونبی
- ۲۱۰.....کفش عید
- ۲۳۱.....درخت سیب
- ۲۴۱.....زیارت وارث
- ۲۴۵.....سهراب کشان

| | | |
|-----|-------|-------------------------------|
| ۱۱۹ | | سواد |
| ۱۲۳ | | اندازه و هندسه |
| ۱۲۷ | | خوشدلی |
| ۱۳۲ | | معجزه آینه گردانی آفتاب و ماه |
| ۱۳۵ | | خال سپید پیشانی اسب سیاه |
| ۱۳۹ | | برّه‌های قره گل |
| ۱۴۴ | | گم گشتگی |
| ۱۴۷ | | انار |
| ۱۵۰ | | خوش گمانی به خداوند |
| ۱۵۲ | | میان گریه می خندم |
| ۱۵۵ | | رمض |
| ۱۵۹ | | نخستین و آخرین سیگار عمرم! |
| ۱۶۴ | | داستان یک سیلی! |
| ۱۷۱ | | به دست آهن تفته کردن خمیر |
| ۱۷۴ | | شب که جوی نقره مهتاب |
| ۱۷۸ | | مثنوی |
| ۱۸۲ | | آتش یاد |
| ۱۸۴ | | چه نمازی؟! |
| ۱۸۶ | | ز احمد تا احد یک میم فرق است! |
| ۱۹۱ | | حلال حلال نه مانند شیر مادرت! |
| ۱۹۵ | | راه را درست آمده‌ام؟! |
| ۱۹۹ | | عمونبی |
| ۲۱۰ | | کفش عید |
| ۲۳۱ | | درخت سیب |
| ۲۴۱ | | زیارت وارث |
| ۲۴۵ | | سهراب کشان |

دارند! خداوند وقتی زمین را آفرید، به هر مردمی یا قوم و قبیله‌ای سرزمینی را اختصاص داد. همه مردمان دنیا زمینشان را گرفتند. شنبه شد و گاه استراحت! خداوند در دفترش بود که شنیدند کسی بر در می‌کوبد. خداوند به رئیس دفترش گفت ببین کیست؟ آمد، دید پیرمردی با چشمان آبی تیره، مثل همین دریا، لاغر و بالا بلند، بیلی بردوش، پشت در ایستاده است. گفت چه کار دارید؟ پیرمرد با اندوه گفت با خدا کار دارم.

- چه کاری داری؟

- خدا وقتی زمین را تقسیم کرده، یادش رفته به کروات‌ها زمین بدهد. ما بی‌زمین مانده‌ایم. اشک در چشمان پیرمرد گردید. فرشته هم متاثر شد. برای خدا تعریف کرد. خداوند گفت: راست می‌گوید! این تکه زمین را که برای خودم برداشته بودم می‌دهم به کروات‌ها!

چه آهی در نهادم جوشید! عجب افسانه‌ای! به وزیر فرهنگ کرواسی گفتم روستای ما هم از دید ما همین است. تکه‌ای از زمین خدا، تکه‌ای از بهشت!

مهاجران یا مارون رنگ و رو و رونق بهشت برین را داشت. بوی بهشتی آن سرزمین که اکنون در دنیای خیال و مثال می‌درخشد، مشام جان را تازه می‌کند. بهشت مهاجران، طبیعت زیبا، دشت زمردین چما، نهر نقره‌ای نایه، چشمه فروزنده آب حیات دوزاغه، میدان ده که غرق صدای بره‌ها و گوسفندان و بزهای بازیگوش و ماغ گاوها بود. ردی از غبار آبی که از پس تاخت اسب‌ها دیده می‌شد. صدای پرطنین رحم خدا، چوپان ده، همه خواستنی و دوست‌داشتنی بود، اما حاج آخوند چیز دیگری بود! روحانی ملاً، ادیب و نکته‌دان و عارفی که از غوغای جهان بیرون از مدرسه و شهر گریخته بود. شیخی شاد که خانقاهی نداشت. دست‌هایش مثل کشاورزان محکم و نیرومند بود. زندگی‌اش از کشاورزی و باغ‌انگورش می‌گذشت. برای روضه خواندن و یا عقدکنان پولی نمی‌گرفت. در عمرش در مجلس طلاق شرکت نکرده بود. دوست و معلم و مربی کودکان و نوجوانان بود.

در خورجین اسبش، شاهنامه و خیام و حافظ و گلستان و بوستان و گلشن راز، هر کدام درست در جای خود بود. با جلدهای چرمی یا بلغاری. کلاس درسش کنار نهر نایه در زیر آفتاب، گوشه مسجد، بالای تپه مارون و یا در خانه خودش بود. حاج آخوند از همان‌هایی است که اثر انگشت و گرمی نفس و عطر جانش به شما زندگی می‌بخشید.

این کتاب بخشی از خاطراتی است که در ذهنم زنده بوده و هست، زندگی می‌کردند. ده سال پیش به صرافت افتادم که بنویسم. نوشتم. هنگام نوشتن انگار وارد وادی محو و معطر افسانه‌ها می‌شدم. زندگی و خاطره تاریخی رنگی دیگر می‌گرفت و جادوی خیال با واقعیت آمیخته می‌شد. آیا می‌توان مرزی میان خیال و واقعیت ترسیم نمود؟! مگر زندگی ما همواره از این دو عنصر تأثیر نمی‌پذیرد؟ رنگین‌کمانی که از تاب باران واقعیت و تابش نور خیال شکل می‌گیرد. روایت عطار در تذکرة‌الاولیا، آمیختن همین دو عنصر است. گویی واقعیت مثل داریست و چارچوب استخوانی پیکر انسان است، اما جادوی خیال همانند پوست و گوشت و خون و عصب آن را می‌پوشاند، پیوند می‌زند، هماهنگ می‌کند و صورت‌بندی می‌نماید.

حاج شیخ محمودرضا امانی، فرزند مرحوم شیخ علی‌اصغر، در روستای مهاجران و روستاهای اطراف، معروف و مشهور به حاج آخوند بود. همه ما، همه اهالی روستا و شهر که او را می‌شناختند با همین نام از او حرف می‌زدند و با او سخن می‌گفتند. گاهی نامه هم که به روستای مهاجران می‌آمد و نامه‌ها را به دفتر مدرسه می‌رساندند، پشت پاکت نامه ایشان نوشته بود: روستای مهاجران کمر، برسد به دست حاج آخوند!

دانشجوی دانشگاه اصفهان بودم که مادرم از طریق تلفن همسایه‌مان به خوابگاه دانشگاه، خوابگاه همدانیان زنگ زد و گفت: حاج آخوند سخت مریض است. می‌توانی بیایی؟ گفتم بله. مستقیم می‌روم مهاجران! از دروازه تهران اصفهان تا سلفچگان بغل دست راننده یک کامیون